

در جنگل

از: آکوتاگاماوا (ژاپن)

شهادت هیزم شکن در بازپرسی به وسیله سرکلانتر:

بله آقا. راست است. من بودم که جسد را پیدا کردم. صبح امروز، مثل معمول رفتم تا پشته هیزم روزانه‌ام را از درخت‌های سرو فراهم کنم. در این موقع جسد را در جنگل، در گودالی در دل کوه دیدم. درست در کجا بود؟ تقریباً ۱۵۰ متر از شارع عام دورتر. این بیشه، جنگلی از نی بامبو و سرو است و از شاهراه پرت افتاده است.

جسد به پشت افتاده بود. کیمونوی ابریشمی آبی رنگی بر تن داشت. پوشش سرش به شکل سربندهای کیوتویی بود و چین خورده بود. تنها یک ضربه شمشیر که سینه‌اش را سوراخ کرده بود، کارش را ساخته بود. تیغه‌های بامبو که در اطرافش ریخته بود با شکوفه‌های خونین، لک شده بود. نه، دیگر خون از او نمی‌آمد. به گمانم زخم خشک شده بود. راستی یک خرمگس هم به زخم چسبیده بود که حتی متوجه قدم‌های من نشد. می‌پرسید آیا شمشیر یا سلاحی نظیر آن هم یافته‌ام؟

نه آقا چیزی ندیدم. فقط یک طناب پای یک سرو در همان نزدیکی

افتاده بود و... خوب، علاوه بر طناب، یک شانه هم پیدا کردم. همین. ظاهراً مرد، پیش از آنکه کشته شود با قاتل زد و خوردی کرده بود، زیرا علف‌ها و تیغه‌های افتاده بامبو در اطراف جسد لگدمال شده بود.

اسبی در آن نزدیکی‌ها ندیدی؟

نه آقا. آدم مشکل می‌تواند به آن پیشه وارد شود دیگر چه رسد با اسب.

شهادت سالک بودایی در بازپرسی به وسیله سرکلانتر:

چه وقت بود؟ درست نزدیکی‌های ظهر دیروز بود آقا. مرد نگون‌بخت در جاده‌ای که از «سکی‌یاما» به «یاماشینا» می‌پیوست طی طریق می‌کرد. من نرسیده به سکی‌یاما دیدمش. خودش پیاده بود و زنی را که بر اسبی سوار بود همراهی می‌کرد. زنی که بعداً دانستم همسرش بوده. زن، روسریش را طوری به سر کرده بود که صورتش پیدا نبود. آنچه از زن دیدم رنگ جامه‌اش بود. لباسی کبود بر تن داشت و بر اسب کرفندی که بال‌های قشنگی داشت سوار بود. قد زن؟ ای، در حدود یک متر و نیم بود. چون عارفی بودایی هستم به این جزئیات کمتر توجه دارم. بله، سلاح مرد شمشیر بود و تیروکمان. و یادم است که در حدود بیست عدد تیر در ترکش داشت.

انتظار نداشتم این مرد به چنین سرنوشتی دچار گردد. حقا که عمر آدمی هم چون ژاله صبحگاهی یا بسان جهش برق درگذر است. کلمات قادر نیستند همدردی مرا نسبت به آن مرد ابراز دارند.

شهادت پاسبان در بازپرسی به وسیله سرکلانتر:

مردی را که من بازداشت کرده‌ام؟ آقا از آن راهزن‌های طرار است و

اسمش «تاژومارو» است. وقتی توقیفش کردم از اسب به زمین افتاده بود. و روی پل «آوتاگوچی» ناله می‌کرد. چه وقت بود؟ اوایل شب. دیشب. برای اطلاع عرض می‌شود که دیروز کوشیدم توقیفش کنم اما متأسفانه گریخت. یک کیمونوی ابریشمی آبی سیر تنش بود و یک شمشیر بزرگ معمولی هم داشت. و چنان که ملاحظه می‌فرمایید یک کمان و چند تیر هم از جایی به چنگ آورده بود. می‌فرمایید که این کمان و این تیرها شباهت کامل به تیرها و کمان آن مرحوم دارند؟ بسیار خوب، پس قاتل خود «تاژومارو»ست. حمایل کمان تسمه‌های چرمی بود و تیردان پوششی از لاک سیاه داشت. هفده تیر با دنباله‌هایی از پر عقاب در تیردان بود. دار و ندارش همین‌ها بود. بله آقا. اسب همان‌طور که می‌فرمایید کردند است و یال‌های قشنگی دارد. اسب را کمی آن طرف تر پل سنگی دیدم که در مرتع کنار جاده می‌چرید و لگام درازش را به دنبال خود می‌کشید. یقیناً مشیت الهی بوده است که راهزن را از اسب به زمین انداخته.

از میان تمام دزدهایی که در اطراف کیوتو پرسه می‌زنند هیچ‌کس به اندازه تاژومارو زن‌ها را آزار نداده است. پاییز گذشته زنی که از معبد توریب واقع در «پیندورا» بازمی‌گشت و به این کوهستان می‌آمد تا احتمالاً از خویشانش دیدار بکند در راه با دختری به قتل رسید و همین راهزن مورد ظن قرار گرفت. اگر همین جنایتکار قاتل این مرد باشد چه بلاها که بر سر زنش ممکن است آورده باشد. خوبست عالیجناب به این مسأله نیز لطفاً توجه بفرمایند.

شهادت پیرزن در بازپرسی به وسیله سرکلانتر:

بله آقا. این جسد همان مردی است که دختر مرا به زنی گرفته بود. از

کیوتو نمی آمد. جنگاوری (سامورایی) بود از شهر «کوکوفو» در ایالت «واکاسا». اسمش «کانازاوارا» بود و نه «تاکه هیکو». سنش ۲۶ سال بود. اخلاق ملایمی داشت و مطمئنم که کاری نمی کرد تا خشم دیگران را برانگیزد. دختر من؟ اسمش «ماساگو» است و نوزده ساله است. دختری است خوش مشرب و باروح. اما یقین دارم که در تمام عمرش غیر از شوهرش مردی را به خود ندیده. صورت سبزه و بیضی شکل کوچولویی دارد و یک خال هم در گوشه چشم چپش هست.

دیروز داماد و دخترم عازم «واکاسا» شدند. عجب بدبختی که سیر حوادث به چنین پایان غم انگیزی رسید. حالا بگوید بر سر دختر چه آمده؟ به این پیشامد که دامادم را از دستم ربوده به رضا تسلیم می شوم، خیال می کنم گم شده. اما آنچنان نگران سرنوشت دخترم هستم که نزدیک است دیوانه بشوم. شما را به خدا از زیر سنگ هم که باشد دخترم را پیدا کنید. به این دزد... تاژومارو، یا هرچه نام دارد، نفرین می کنم. نه فقط دامادم، بلکه دخترم را هم... (کلمات آخر در صدای گریه گم می شود).

اعتراف تاژومارو:

من مرد را کشتم، اما زن را نکشتم، زن کجا رفته است؟ نمی دانم، آها. یک لحظه صبر کنید. هیچ شکنجه ای و ادارم نخواهد کرد آنچه را که نمی دانم اقرار کنم. حالا که سیر حوادث به اینجا کشیده، چیزی را از شما پنهان نخواهم کرد.

دیروز کمی از ظهر گذشته بود که زن و شوهر را دیدم. همان وقت باد ملایمی وزید و روسری زن را کنار زد و یک نظر صورتش را دیدم. اما

صورتش دوباره از نظرم پوشیده شد. شاید به همین علت تا آن حد از خود بی خود شدم. به نظرم یک بودیساتو^۱ آمد. در آن لحظه تصمیم گرفتم که به دام بیاورمش، حتی اگر بکشتن شوهرش ناچار بشوم.

چرا؟ برای من قتل نفس آن طور که شما تصوّر می‌کنید مسأله مهمی نیست. اگر بخواهی از زنی کام دل بگیری، ناچار می‌بایستی شوهرش را سر به نیست کنی. برای قتل، شمشیرم را که به کمر آویخته‌ام به کار می‌برم. آیا من تنها کسی هستم که آدم می‌کشم؟ شما چطور؟ شما شمشیرتان را به کار نمی‌اندازید. مردم را با قدرتان، با پولتان می‌کشید. گاهی مردم را می‌کشید و وانمود می‌کنید که این کشتار به صلاحشان است. راست است که از زخمشان خون نمی‌آید و ظاهراً در عین عافیت هستند. اما با این حال شما با پنبه سرشان را بریده‌اید. مشکل بتوان گفت کدام یک از ما گناهکارتریم. (خنده‌ای تمسخرآمیز)

اما به هر جهت بهتر این است که از زنی کام دل گرفت بی‌اینکه به شوهرش آسیبی رسانید. من هم تصمیم گرفتم با زن هم آغوش بشوم ولی حتی الامکان از قتل شوهر صرف‌نظر کنم. اما در شارع عام «یاماشینا» چنین کاری امکان نداشت. پس ترتیب کار را جوری دادم که هر دو را به کوهستان بکشانم.

دشوار نبود. رفیقِ راهشان شدم و به آنها گفتم که یک برآمدگی قدیم در کوه مقابل هست که در آن حفّاری کرده‌ام و آینه‌ها و شمشیرهای بسیاری جسته‌ام. و ادامه دادم که اشیاء عتیقه را در جنگل پشت آن کوه مخفی کرده‌ام و مایلیم آنها را به بهای نازلی به هرکس که خریدار باشد

۱. بودای موعود که به صورت زنی ظاهر می‌شود.

بفروشم. آن گاه... ملاحظه می کنید طمع چقدر وحشتناک است؟ مرد بی آن که به صرافت بیفتد، از سخنان من کم کم تحریک شد. نیم ساعت نگذشت که اسبشان را دنبال من به طرف کوه راندند.

وقتی مرد به ابتدای جنگل رسید گفتم که گنجینه را در بیشه زیر خاک کرده ام و از آنها خواستم که بیایند و با چشم خود ببینند. مرد مخالفتی نکرد. از حرص کور شده بود. زن گفت همان طور سواره در انتظار خواهد ماند. طبیعی بود که در برابر چنان جنگل انبوهی چنین حرفی بزند. راستش را بگویم نقشه من همان طور که می خواستم پیش می رفت. پس با مرد به جنگل رفتم و زن را تنها گذاشتم.

جنگل ابتدا تا مسافتی منحصر آبی زار است و آن گاه به اندازه پنجاه گز بالای نی زار، انبوه درختان سرو قرار دارد. مکان مناسبی برای مقصود من بود. از میان نی زار راه می جستیم. و دروغ راست نمایی سرهم کردم که گنجینه را زیر درخت های سرو پنهان کرده ام. این حرف را که زدم مرد به سختی راه خود را به طرف سرو باریکی که از خلال نی ها به چشم می خورد دنبال کرد. کمی که راه پیمودیم، نی ها تنک شدند و ما به جایی رسیدیم که یک ردیف سرو رسته بود. به سرو ها که رسیدیم مرد را از پشت سر گرفتیم. مرد، جنگاوری تربیت دیده و شمشیرزن بود. کاملاً قوی هم بود. اما ناگهان گرفتار شده بود و بنابراین راه گریز نداشت. به زودی مرد را به تنه یک سرو بستم. طناب از کجا آوردم؟ اختیار دارید. چون راهزنم همیشه یک طناب با خودم دارم. آخر ممکن است لازم بشود ناگهان از دیواری بالا بروم. البته آسان بود جلو داد و فریاد مرد را بگیرم و با برگ های افتاده بامبو دهانش را پر کنم.

وقتی از کار او فراغت پیدا کردم به سراغ زنش رفتم و خواهش کردم بیاید و شوهرش را ببیند. چون که به نظر می‌رسید ناگهان حالش بهم خورده باشد. لازم نیست بگویم که این نقشه هم خوب پیش رفت. زن که روسریش را برداشته بود با من به اعماق جنگل آمد و من دستش را برای راهنمایی گرفته بودم. همین که چشم زن به شوهرش افتاد شمشیر کوچکی را از نیام کشید. به عمرم زنی به این حد تندخو ندیده بودم. اگر مواظب خودم نبودم اینک زخمی در پهلو داشتم. من به این طرف و آن طرف گریز بردم. اما زن هم چنان حمله می‌کرد. می‌توانست زخمی کاری به من بزند یا حتی بکشد. اما مرا «تاژومارو» می‌گویند. شمشیر کوچک را بی‌آن که لازم باشد شمشیر خودم را از غلاف درآوردم از دستش انداختم. شجاع‌ترین زن‌ها هم بدون سلاح بی‌دفاع است. عاقبت آرزویی را که نسبت به زن داشتم برآوردم و به شوهرش هم آسیبی نرساندم.

بله. بی‌این که جان شوهر را بگیرم. علاقه‌ای به قتل مرد نداشتم. دیگر می‌خواستم از جنگل بگریزم و زن را با اشک‌هایش رها کنم. اما زن دیوانه‌وار بازویم را چسبید. با کلمات بریده گفت که یکی از ما، شوهرش یا من بایستی بمیریم. گفت که از مرگ بدتر است که دو مرد داستان بی‌آبرویش را بدانند. نفس‌زنان گفت که می‌خواهد زن مردی باشد که زنده خواهد ماند و آن وقت بود که آرزوی وحشیانه‌ای برای کشتن مرد مرا در برگرفت (هیجانی دردناک).

این طور که سخن می‌گویم بی‌شک به نظر می‌آید که از شما ظالم‌ترم. اما شما که صورت زن را در آن موقع ندیده‌اید. مخصوصاً چشم‌های آتشین او را که ندیده‌اید. همین که چشم در چشمش دوختم خواستمش.

خواستم که او رازن خود کنم. حتی اگر صاعقه بر سرم فرود آید و از پا دراندازدم. خواستم که او زن من باشد... تنها همین آرزو مغزم را آکند و این آرزو از سر هوس مطلق نبود. چنان که امکان دارد تصور شما چنین باشد. در آن وقت اگر غیر ازین هوس، آرزویی در دل نداشتم دشوار نبود که خود را از چنگ زن رها سازم. به زمین انداختمش و می‌گریختم و لازم هم نبود شمشیر خود را با خون مرد بیالایم. اما همین که در آن جنگل تاریک چشم به روی او دوختم بر آن شدم که از آنجا بروم مگر مرد را کشته باشم.

در عین حال نمی‌خواستم برای قتل مرد به وسایل ناجوانمردانه دست بزنم. بندهایش را گشودم و گفتم باهم شمشیر خواهیم زد. (طنابیی که در پای سرو پیدا شده است همان است که من در آن موقع آنجا انداختم) مرد از خشم بی‌آرام، شمشیر را از نیام کشید و به سرعت اندیشه، وحشیانه بر من تاخت، بی آن که یک کلمه بر زبان بیاورد. لازم نیست بگویم نزاع ما به کجا انجامید. در ضربت بیست و سوم... خواهش می‌کنم این مطلب را به یاد داشته باشید، من هنوز از فکر این حقیقت بیرون نرفته‌ام، هیچ‌کس زیر این خورشید یارای تحمل بیش از بیست ضربه شمشیر مرا نداشته است. (تبسمی شادمان).

مرد که افتاد، رو به زن بازگشتم و شمشیر به خون آلوده‌ام را فرود آوردم. اما با حیرت زیاد دریافتم که زن گریخته است. تعجب کردم که کجا می‌تواند رفته باشد. در انبوه سروها دنبالش گشتم. گوش فرادادم اما جز از ناله‌ای که از گلوی مرد محتضر می‌آمد صدایی نشنیدم.

در همان ابتدای شمشیرزنی ما، زن می‌باید به جنگل گریخته باشد و به

طلب کمک برآمده باشد. به این نتیجه که رسیدم دانستم که بر سر دوراهی مرگ و حیاتم. پس شمشیر و تیرها و کمان مرد را دزدیدم و به طرف جاده کوهستانی گریختم. آنجا اسب زن را دیدم که آرام به چرا مشغول بود. سخن گفتن از جزئیاتی که بعد پیش آمد کلمات را بیهوده حرام کردن است. اما پیش از آنکه به شهر درآیم شمشیر را فروخته بودم. تمام اعترافات من همین است. می دانم که به هر جهت سرم به زنجیرهای شما آویخته خواهد شد، بنابراین تقاضای اشد مجازات را دارم. (با وضعی خصمانه).

اعتراف زنی که به معبد «شیمی زو» پناه آورده:

مردی که کیمونوی ابریشمی بر تن داشت، بعد از آن که از من کام دل گرفت، به شوهرم که در بند بسته بود نگاه کرد و به مسخره بر او خنده زد. شوهرم چه وحشتی را می بایستی تحمل کرده باشد. هرچه شوهرم از سردرد سخت تر تلاش می کرد، بیهوده بود. بندها از کشیدن سخت تر می شد و در گوشتش فرومی رفت. بی اختیار افتان و خیزان به طرفش دویدم یا در حقیقت کوشیدم که به طرف او بدوم. اما مرد فوراً مرا بر زمین انداخت. در همان لحظه نوری وصف ناشدنی در چشمان شوهرم دیدم. نوری که مافوق بیان است. یادآوری چشمانش هنوز مرا بر خود می لرزاند. شوهرم با آن نگاه که مثل برق در چشمش درخشید، در حالی که توان گفتار نداشت، آنچه را که در دل داشت با من بازگفت. برقی که در چشمانش دیدم نه برق خشم بود و نه اندوه. تنها نوری بود بخ کرده، نگاهی بود از بی رغبتی. از نگاهی که در چشم شوهرم دیدم وضعیتی شدیدتر از ضربه راهزن بر من فرود آمد. بی اختیار فریاد کشیدم و بی هوش شدم.

پس از مدتی به هوش آمدم و دریافتم که مردی که جامه ابریشمی آبی بر تن داشت رفته است. تنها شوهرم را دیدم که به درخت سرو بسته شده است. خودم را از روی تیغه‌های بامبو به دشواری بلند کردم و به صورت شوهرم نگریستم. اما حالت چشمانش عین همان حالت پیشین بود. در چشمانش، زیر آن تحقیر سرد، نفرت، شرم، اندوه و خشم نهفته بود. نمی‌دانم چگونه حال دل خود را در آن هنگام شرح دهم. برپاخاستم و به طرف شوهرم رفتم.

و به او گفتم: «تا که ژيرو، اینک که چنین روی داده است نمی‌توانم با تو زندگی کنم و دل بر مرگ نهاده‌ام اما تو نیز بایستی به مرگ تن دهی... تو رسوایی مرا شاهد بوده‌ای و نمی‌توانم این چنین که هستی زنده بگذارم.» این بود تمام آنچه توانستم بگویم. باز شوهرم با نفرت و تحقیر بر من خیره شد. دل شکسته شدم و دنبال شمشیرش گشتم. راهزن شمشیرش را با خود برده بود. زیرا نه اثری از شمشیر و نه از تیر و کمانش در جنگل ندیدم. خوشبختانه دشنه خودم در جلوی پایم افتاده بود. آن را بالای سرم نگه داشتم و یکبار دیگر گفتم: «اینک جانم را به من بده تا بازستانم و خود نیز فوراً به دنبال بشتابم.»

این کلمات را که شنید لب‌هایش را به دشواری تکان داد. چون دهانش از برگ‌ها انباشته بود. البته صدایش به هیچ وجه شنیده نمی‌شد. اما با یک نظر کلمات او را دریافتم. نگاه تحقیرکننده‌اش می‌گفت: «مرا بکش» در حالتی میان هوشیاری و بی‌هوشی دشنه را در کیمونوی کبود او فرو کردم و آن گاه به قلبش فرود آوردم.

در این موقع باز می‌بایستی از حال رفته باشم. وقتی به حال آمدم

کوشیدم سر بلند کنم. شوهرم نفس آخر را بر آورده بود و هم چنان در بند بود. یک شعاع نور از آفتابی که فرومی نشست از خلال انبوه سروها و نی‌ها بر صورت رنگ باخته اش می تافت. ناله‌ها را در گلو شکسته و بند از جسد مرده برداشتم و... و تا کنون چه‌ها بر من رفته است دیگر توان گفتار ندارم. به هر جهت عرضه مردن نداشتم. گلویم را با دشنه بریدم. خودم را در آبگیری در دامنه کوه انداختم. بارها کوشیدم به وسایل گوناگون خود را بکشم و چون نتوانستم، اینک هنوز به عمر پرسوایی خود ادامه می‌دهم. (تبسمی غربت زده) ناکسی که من هستم می‌بایستی حتی رحیم‌ترین بودیساتواها مرا از چشم بیندازد. شوهرم را کشتم. راهزنی، دزد ناموسم شد. چه می‌توانم کرد؟ چه می‌توانم من... من (کم کم به زاری وحشیانه‌ای می‌افتد).

داستان مرد مقتول از زبان واسطه^۱:

پس از آنکه راهزن از زخم هتک ناموس کرد، آنجا نشست و با کلمات تسلی بخش با او سخن گفت. البته من نمی‌توانستم حرفی بزنم. تمام بدنم محکم به تنه سرو بسته بود. اما در همان موقع بارها به زخم چشمم زدم. می‌خواستم به او بفهمانم که «حرف راهزن را باور مدار.» می‌خواستم چنین معنایی را با نگاهم به او برسانم. اما زخم دل مرده روی برگ‌های نی نشسته بود و به دامنش خیره شده بود. از هر جهت معلوم بود به کلام راهزن گوش می‌دهد. از حسد به خودم می‌پیچیدم و راهزن با زبان چرب و نرمش سخن می‌گفت و از موضوعی به موضوع دیگر می‌پرداخت.

۱. مدیوم - واسطه‌ای که در موقع احضار ارواح از زبان مرده سخن می‌گوید.

عاقبت پیشنهاد جسورانه و بی حیای خود را مطرح کرد: «اینک که تقوای تو لکه‌دار شده است دیگر امکان سازگاری با شهرت نداری. پس نمی‌خواهی به جای او زن من باشی؟ عشق من به تو باعث شد که این چنین با تو در آویزم.»

هم‌چنان که جنایتکار سخن می‌گفت زنم سر خود را گفتمی در یک حال جذبه برافراشت. هیچ‌گاه مثل آن لحظه زیبا به نظر نمی‌آمد. زن زیبایم در جواب راهزن چه گفت در حالی که من در بند بسته و نگران بودم؟ اینک من در فضا گم گشته‌ام اما هرگز نشده است که به جواب زنم بیندیشم و از خشم و حسد نسوزم. زنم واقعاً چنین گفت:

پس مرا با خود به هر جا که می‌روی ببر.

گناه زنم منحصرأ همین نبود، اگر بود که در این تاریکی این‌گونه رنج نمی‌بردم. وقتی زنم دست در دست راهزن مانند خوابگردان از جنگل بیرون می‌رفت، ناگهان رنگ از رویش پرید. مرا که به پای سرو بسته بودم نشان داد و گفت: «او را بکش، تا او زنده است نمی‌توانم زن تو باشم.» بارها فریاد زد: «او را بکش» گفتمی عقل از سرش رفته است. حتی اکنون این کلمات چون پنکی بر سرم فرود می‌آیند و مرا وامی‌دارند که خود را با سر در هاویه بی‌انتهای تاریکی سرنگون سازم.

آیا هرگز چنین کلمات تنفرآوری از دهان آدمی بیرون آمده است؟ آیا هرگز چنین کلمات لعنت‌باری به گوش انسانی رسیده است؟ حتی یک‌بار؟ حتی یک‌بار چنین... (فریاد ناگهانی نفرت) رنگ مرد راهزن از شنیدن این کلمات پرید. زنم فریاد می‌زد: «او را بکش» و به بازوی مرد آویخته بود. راهزن سخت به زنم نگریست و نه، آری گفت و نه، نه... من

هنوز به فکر جواب راهزن بودم که دیدم راهزن زخم را روی تیغه‌های بامبو انداخت. (باز فریاد نفرت) آرام دست به سینه ایستاد به من نگاه کرد و گفت: «با او چه خواهی کرد؟ می‌کشی یا می‌بخشی؟ کافی است با سر اشاره کنی. او را می‌کشی؟» تنها برای همین کلمات مایلم گناه مرد را ببخشم. من تأمل می‌کردم. زخم فریادی زد و به اعماق جنگل گریخت. راهزن سر به دنبالش گذاشت اما حتی نتوانست آستینش را بگیرد.

وقتی زخم گریخت، راهزن شمشیر و تیرها و کمان مرا برداشت. با یک ضربه یکی از بندهای مرا گسست. یادم است که زیر لب می‌گفت: «پس از این نوبت من است.» آنگاه از جنگل ناپدید شد. همه چیز پس از آن آرام شد. نه، شنیدم که کسی می‌گریست، بندهای دیگر را گسستم و به دقت گوش فرادادم و دریافتم که این صدای گریه خود من بود. (سکوت دراز) بدن فرسوده‌ام را از پای سرو بلند کردم. در برابرم شمشیر کوچکی که زخم انداخته بود می‌درخشید. آن را برداشتم و در قلب خود فرو کردم. لخته‌ای خونین دهانم را انباشت. اما احساس درد نکردم. سینه‌ام که سرد شد همه چیز در اطرافم بسان مردگان، در گور آرامش یافت. چه آرامش عمیقی! حتی یک نغمه تنها از پرنده‌ای در این آسمان بر فراز این گور، در خلوت این کوه‌ها شنیده نمی‌شد. فقط یک نور، تنها دمی بر کوه‌ها و سروها ماند. کم‌کم خفیف شد تا سروها و نی‌ها از چشمم محو شدند. آنجا افتاده بودم و در سکوت مطلق غرق شده بودم.

بعد کسی به طرفم خزید. سعی کردم ببینم کیست. اما تاریکی کاملاً اطرافم را انباشته بود. کسی... یک کسی با دستی دیده ناشدنی شمشیر را آهسته از قلبم درآورد. باز یک بار دیگر خون در دهانم پر شد و آنگاه برای همیشه در فضا فرورفتم.